

درست قبل از ساعت نه شب بود که مرد از جلوی اداره پلیس پل نیهونباشی رد شد. افسر وظیفه که اندکی پیش از آن بیرون آمده بود تا نگاهی به خیابان بیندازد، او را از پشت دید.

افسر با خودش فکر کرد: برای این قدر مست بودن، خیلی زوده. مرد آشکارا تلوتلو می خورد. از آنجا که افسر نمی توانست چهره اش را ببیند، سخت می توانست سنش را حدس بزند، اما از مدل مو و باقی ظواهرش پیدا بود که در اواخر میان سالی است. نه چاق بود و نه لاغر، نه بلند قامت بود و نه کوتاه قد و بسیار آراسته لباس پوشیده بود. حتی از دور می شد فهمید که جنس کت و شلوار قهوه ای تیره اش مرغوب است. در نهایت افسر به این نتیجه رسید که نیازی نیست سروقتش برود. مرد تلوتلو خوران به سمت پل می رفت. پل نیهونباشی بود، بنایی تاریخی که قدمتش به سال ۱۹۰۷ می رسید. مرد قدم روی پل گذاشت تا از آن عبور کند و به نظر می رسید به طرف فروشگاه بزرگ میتسوکوشی می رفت که سوی دیگر پل قرار داشت.

افسر نگاهش را برگرفت و اطراف را برانداز کرد. به نظرش رسید تعداد عابران پیاده مقداری کمتر از قبل است، اما تعداد ماشین هایی که از پیچ و خم جاده های مقابلش عبور می کردند، مثل همیشه بود. با اینکه رکود اقتصادی بود — نه، اتفاقاً به دلیل اینکه رکود اقتصادی بود — مردم مجبور بودند تا آن موقع هنوز کار کنند. دیروقت بود، اما باز هم تعداد زیادی کامیون و وسایل نقلیه تجاری دیگر در جاده بودند. تنها تفاوتش با دوران رونق اقتصادی این بود که احتمالاً ارزش کالاهایی که جابه جا می کردند، کمتر شده بود. اینجا نقطه شروع بود؛ جایی که همه کاسب ها و تاجرهای سخت کوش از آنجا عازم جای جای ژاپن می شدند.

حدود پانزده گردشگر چینی روی پل نیهونباشی مشغول گشت‌وگذار بودند و به بزرگرایی نگاه می‌کردند که درست بالای پل قرار داشت. افسر می‌توانست مثل آب خوردن حدس بزند که با هم چه مکالمه‌ای دارند. احتمالاً می‌گفتند چرا باید کسی چنین بنای زشت و بی‌قواره‌ای را بالای چنان بنای زیبایی بسازد. آن‌ها که خودشان از چنان کشور پهناوری آمده بودند، چطور می‌توانستند درک کنند که وقتی ژاپن برای میزبانی المپیک ۱۹۶۴ توکیو به بزرگراه‌ها نیاز داشت، آن‌ها را بر فراز کانال‌ها و رودخانه‌های قدیمی پایتخت ساخته بود، چون دیگر هیچ زمین اضافی‌ای در دسترس نبود.

افسر بار دیگر چشم چرخاند. گردشگرها ایستادند و حواسشان جمع چیزی شد. دوباره آن مرد بود. وسط پل نیهونباشی ستونی تزئینی است که دو طرفش یک جفت کیرین، جانور افسانه‌ای چینی، قرار دارد. مرد به دیواره کنار پایه ستون تکیه داده بود.

افسر مدتی او را تماشا کرد. به نظر می‌رسید مرد قصد رفتن به جای دیگری را نداشت. کاملاً بی‌حرکت بود.

«وای، تورو خدا! جدی جدی که نمی‌خوای این وقت شب اونجا بخوابی...»
افسر نُچنچی کرد و روی پل راه افتاد.

سیل معمول جمعیت در حال عبور از پل بود، هیچ‌کس به مرد توجهی نداشت. برای توکیو منظره عجیبی نبود که کسی کنار جاده دراز بکشد یا بشیند، چه بی‌خانمان باشد و چه فقط مست کرده باشد.

افسر به سمتش رفت. مرد زیر یکی از مجسمه‌های کیرین بود که بر خلاف کیرین‌های معمول به اژدها شباهت داشت. کمرش طوری خم شده بود که انگار داشت عبادت می‌کرد.

افسر دست روی شانه مرد گذاشت. «ببخشید آقا، مشکلی پیش آمده؟»

مرد واکنشی نشان نداد. افسر تکانش داد. «پاشو چه وقت خوابه!»
مرد کنار پایه سنگی سر خورد. افسر او را گرفت و سرپا نگهش داشت. این
یارو چه شه؟ حتماً مسته. بعد احساس کرد یک جای کار می‌لنگد. بوی الکل
نمی‌ده. مست نیست. یعنی مریضه؟ نه، این هم نیست...
افسر همان‌طور که تلاش می‌کرد مرد را سرپا نگه دارد، سینه‌ی مرد را دید. چیزی
از آن بیرون زده بود و لکه‌ی قرمزی که به سیاهی می‌زد، جلوی پیراهنش بود.
وای نه! باید با پاسگاه تماس بگیرم. تن مرد را رها کرد و دستش را به سوی
بی‌سیمش برد.

تقویم را روی گوشی اش باز کرد و آن را روی میز گذاشت تا همراهش هم بتواند صفحه‌نمایش را ببیند.

توکیکو به تاریخ‌های روی صفحه اشاره کرد. «سالگرد فوتش سومین چهارشنبه ماه آینده‌ست. نظرتون چیه شنبه یا یکشنبه قبلش باشه؟ من با زمانش مشکلی ندارم.» جوابی نگرفت. سرش را بالا گرفت و متوجه شد طرف مقابل حواسش کامل جای دیگری است؛ جایی پشت سر او.

توکیکو صدایش زد: «آقای کاگا!» کاگا دستش را بلند کرد که یعنی صبر کند. با چشمانی که به شدت برق می‌زد، حواسش را به پشت سر توکیکو متمرکز کرد.

توکیکو سر چرخاند و نگاه محتاطانه‌ای انداخت. پشت میز کناری، زن مسنی نشسته بود، عینک زده و سرش گرم گوشی اش بود. به نظر می‌رسید که عینک مطالعه باشد.

کیویچیرو کاگا از جایش بلند شد و با گام‌های بلند به سمت زن رفت. سلام کرد و دوتایی با صدای آهسته گپ زدند. سپس کاگا سر میز توکیکو برگشت. «مشکل چیه؟» کاگا جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. «چیز خاصی نیست. یه کم قبل‌تر دیدم از پیشخدمت یه خودکار قرض گرفت.» «خب که چی؟»

«وسط یه مکالمه تلفنی بود که خودکار رو قرض گرفت و روی دستمال کاغذی یه چیزهایی نوشت. بعد از اینکه تماسش تموم شد، دیدم داره به یادداشت‌هاش نگاه می‌کنه و یه کارهایی با گوشیش می‌کنه. با خودم گفتم: "وای! یعنی این همون چیزیه که فکرش رو می‌کنم؟"»

«چه فکری می‌کنین؟»

«اینکه یه نفر زنگ زده شماره جدیدش رو بهش بگه. ازش پرسیدم و مطمئن شدم، قضیه همین بوده. نوه‌ش بوده که دانشجوئه. بهش گفتم قبل از اینکه شماره قبلی رو با شماره جدید عوض کنه، یه تماس با شماره قبلی بگیره.»

«چون فکر می‌کنین...؟»

کاگا گفت: «درسته، فکر کردم ممکنه کلاهبرداری باشه. این تکنیک خیلی استفاده می‌شه. روش رایجیه. کلاهبردارها اول با این شروع می‌کنن که یکی از شماره‌های مخاطب‌های گوشت رو تغییر بدی و روز بعدش بهت زنگ می‌زنن. از اونجایی که اسم نوه روی صفحه ظاهر می‌شه، گیرنده خیال می‌کنه واقعاً اونه که داره تماس می‌گیره.»

زن مسن با شتاب به سمتشان آمد.

«نزدیک بود سرم کلاه پره، حق با شما بود. وقتی با شماره قدیمی تماس گرفتم، نومه گوشه رو برداشت. گوشیش و وگم نکرده و شماره‌ش رو هم عوض نکرده. صداش هم کامل فرق داشت. نزدیک بود گول بخورم.»

«چه خوب! چرا شماره جدید رو با اسم کلاهبردار ذخیره نمی‌کنین؟ اگه دوباره زنگ زد، حواستون باشه اصلاً جواب ندین. هرچه سریع‌تر هم به نزدیک‌ترین اداره پلیس برین و گزارش بدین.»

«همین کار رو می‌کنم. شما نجاتم دادین. ممنونم.» پیرزن قبل از آنکه به سمت صندوق کنار در برود، برای تشکر سر تکان داد.

کاگا قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و پوزخندی زد. برق تند از چشم‌هایش ناپدید شده بود.

توکیکو گفت: «شما شامه قوی‌ای برای تشخیص جرم دارین.»

«چی؟ یعنی مثل یه سگ؟»